

با عباسی در زندان گوهر دشت

م - آشنا

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدیدی که چگونه گور بهرام گرفت
(خیام)

اوایل زمستان سال ۶۶ در زندان گوهر دشت تغییرات اساسی صورت گرفت. تفکیک زندانیان مذهبی و چپ از همدیگر و جدا کردن زندانیان منفعل و سر موضع‌ای دو مورد برجسته‌ی تغییرات بود. روحیه‌ی زندانیان بعد از آن تغییر و تحولات بیش از پیش اوج گرفت و بالا رفت. چرا که حالا زندانیان می‌توانستند بدون کوچکترین دخالت زندانبان در امور داخل بند، خودشان برای زندگی جمعی یا فردی خودشان تصمیم بگیرند. حتا برخی می‌گفتند: وضع حال حاضر زندان، منطبق شده با شرایط زندان زمان شاه. پس باید گاه‌ها را استوار کرد و از تجربه‌ی زندانیان زندان شاه سود جست و کمبودهای موجود در تئوری و... را از میان برد.

با چنین درک و برداشتی از موقعیت زندان، کمون‌ها بیشتر حول اتهام‌های منتسب به زندانیان شکل گرفت. نمونه‌ی آن در بند ۸، کمون اقلیت - راه کارگر - ۱۶ آذری‌ها و... بود.

سه مورد از اتفاقات بند ۸ گوهر دشت را به عنوان نمونه نقل کنم تا نشانه‌های به دست دهم از حال و هوای زندانیان در آن مقطع زمانی:

(یک) چند روز قبل از ۱۹ بهمن سال ۶۶، کمون اقلیتی‌ها رسماً در سطح بند اعلام کرد که پاسداشت سیاه‌کل را جشن خواهند گرفت. آن‌ها برای رسمیت بخشیدن بیشتر به مراسم خود، یکی - دو نفر از اعضای جریان‌های دیگر را به عنوان میهمان دعوت کردند. حتا در حین برگزاری مراسم، ر- چ یکی از بچه‌های رنجبر به درخواست جهانبخش سرخوش در راهرو بند قدم می‌زد و نگهبانی می‌داد تا مبادا پاسداری سر زده وارد بند شود.

چنان مراسمی به صورت رسمی برای اولین مرتبه در زندان اتفاق می‌افتاد؛ یا لاقلاً من نمونه‌ی آن را ندیده و نشنیده بودم. عجب اینکه در مدت برگزاری مراسم هیچ پاسداری حتا تا در بند هم نیامد!

(دو) چندین روز مانده به ۱۱ اردیبهشت سال ۶۷ باز هم کمون اقلیتی‌های بند رسماً پیشنهاد کرد که به اتفاق بچه‌های راه کارگر و حزب رنجبران مشترکاً مراسم داشته باشند و جشن روز کارگر را با هم برگزار کنند. حتا برای تدارک پیشنهاد خود، نماینده‌ی آن‌ها با نماینده‌ی راه کارگری‌ها (ی - پ) چندین مرتبه جلسه گذاشت.

این نیز برای من، در نوع خود جدید بود و اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد.

(سوم) ماه رمضان ۶۷ نزدیک بود. بحث و گفتگویی میان زندانیان شکل گرفت؛ با این مضمون که: باید پیشنهاد بدهیم تا زندانبان برای وعده‌ی ظهر، غذای گرم به ما بدهد. چرا که حکومت و زندانبان تا به حال مرام و باور ما را به عنوان چپ و مارکسیست به رسمیت نشناخته است. اما حالا وقت آن رسیده است که ما بر باورهای خود پای فشاریم تا آن‌ها فکر و اندیشه‌ی ما را به رسمیت بشناسند. اگر زندانبان از دادن غذای گرم امتناع کند، دست به اعتصاب غذا می‌زنیم.

این یکی از عجایب زندان‌های جمهوری اسلامی بود. چرا که در کمال تعجب، زندانبان بدون هیچ برخوردی در ماه رمضان، برای نهار به بند چپ‌ها غذای گرم داد. یعنی بدون چالش، خواسته‌ی زندانبان چپ را پذیرفت. در حالی که چند ماه بعد همان زندانبان را تنها به جرم بی‌دینی اعدام کرد!!

من در آن بند جزو جمعی از بچه‌ها بودم که از جمله افرادش؛ جهانبخش سرخوش، مسعود طاعتی‌زاده، فرامرز زمان‌زاده، بهنام کریمی، مهرداد نشاطی، ع . آ ، اکبر روشنی و... بودند.

۳۱ خرداد ۶۷ مرا به دادیاری خواندند. وقتی چشم‌بند به چشم از بند خارج شدم، به همراه یک پاسدار چند ده قدمی رفتم تا که او مرا به اتاقی در سمت چپ راهنمایی کرد. در اتاق صدایی با جمله‌ی نسبتاً امری به من گفت:

چشم‌بند را بردارید و بفرمایید بنشینید. وقتی چشم‌بند را برداشتم دیده در دیده‌ی مردی شدم که تقریباً همسن و سال خود من می‌نمود. مرد پشت میز نسبتاً کوچکی نشسته بود و لبخند کهرمق و بی‌رنگی بر چهره داشت. یک پرونده روی میز جلویش قرار

داشت. دو دست خود را تا آرنج روی آن گذاشته بود. در آن تاریک روشنی اتاق به نظر می‌رسید آدم آرامی‌ست با موهای نیم پرده‌ی خرمایی رنگ و اصلاح کرده و شانه زده به یک سمت. نگاه و وجودش آزار رسان نبود.

او هیچ واکنش نشان نداد تا اینکه من بر تنها صندلی خالی روبه‌رویش نشستم. پس از آن خود را این چنین معرفی کرد:

من عباسی دادیار زندان هستم. شما را امروز صدا زدم تا ببینم در چه حالی هستید و چه می‌کنید؟ چون حکم شما در شرف پایان است. ما باید بدانیم چه می‌کنی و چه تصمیمی داری؟

بعد بلافاصله شروع کرد به سین- جیم:

نام؟ نام خانوادگی؟ اتهام؟ تاریخ دستگیری؟ مدت محکومیت؟ کدام زندان‌ها بوده‌ای؟ تاریخ پایان حکم؟

من به هر یک از سؤال‌ها پاسخ در خور و تک کلمه‌ای دادم؛ غیر از تاریخ پایان حکم. در آن مورد گفتم؛ راستش به طور دقیق نمی‌دانم کی حکم من تمام می‌شود. چرا که برایم توفیری ندارد. برای اینکه مطمئن هستم تا بودن شما امکان آزادی نخواهم داشت. پس مهم نیست پایان حکم کی باشد. او سریع به نوشته‌ی زیر دست خود که روی پوشه بود نگاه کرد و تاریخ پایان حکم مرا را به زبان آورد.

ادامه دادم: در مورد اینکه چه کرده‌ام و می‌کنم، خُب معلوم است! در زندانم و زندان می‌کشم؛ کار دیگری که نمی‌توانم بکنم. عباسی گفت:

حالا چه تصمیمی داری؟ چه کار می‌خواهی انجام دهی؟

با زهرخند گفتم: چه کار می‌توانم انجام دهم؟ خوب زندان هستم و دارم زندانم را می‌کشم. کار دیگری از من ساخته نیست. من تصمیم دیگری نمی‌توانم بگیرم. تا ببینم عاقبت، شما چه تصمیمی می‌گیرید.

گفت: همه تصمیم‌ها را تنها ما نمی‌گیریم. اصل تصمیم به خود شما مربوط است. منظورم طرز تفکر است. یعنی هنوز مارکسیست را قبول داری؟ سؤال من این است: مارکسیست هستی یا مسلمان؟

با شنیدن سؤال‌ها عقیدتی، کمی تند شدم. جواب دادم: آقا شما زندانبان هستی و زندانیان را می‌شناسی. آن‌ها معمولاً در برابر چنین سؤالاتی یا پاسخ نمی‌دهند و یا اینکه جواب مبهم و تک کلمه‌ای می‌دهند! مثلاً: نظری ندارم! فکر نکرده‌ام! و...!!

عباسی گفت: می‌دانم می‌دانم! فقط خواستم کمی با هم گفتگو داشته باشیم. قصد دیگری ندارم.

گفتم: من از بحث کردن نگرانی‌ای ندارم. اگر فضای تهدید و ارباب نباشد، به اندازه‌ی فهم و دانسته‌هایم بحث می‌کنم. در جواب سؤال شما باید بگویم: من در بازجویی‌هایم از مارکسیزم دفاع نکردم.

کمی با هیجان و لبخند پرسید: پس مسلمان هستی!؟

جواب دادم: من کی گفتم مسلمان هستم؟ من گفتم از مارکسیزم در بازجویی‌ها دفاع نکردم.

با کمی تعجب گفت: آهان فهمیدم. پس مارکسیست هستید، ولی در بازجویی‌ها از آن دفاع نکرده‌ای!

با تندی بیشتر گفتم: من کی گفتم مارکسیست هستم؟

عباسی با ظاهری وا مانده پرسید: بالاخره چی هستی؟ مسلمانی یا مارکسیست؟ من نمی‌فهمم جواب شما به کدام یک "بله" هست!

جواب دادم: آقای عزیز این گونه موارد بسیار سخت و پیچیده است. هر کس به راحتی نمی‌تواند ادعا کند که مارکسیست را پذیرفته یا مارکسیست است. برای قبول آن باید کلی ادله اقامه کند و مطالعه داشته باشد. تازه برای رد کردن آن، برهان و استدلال بیشتری نیاز هست. هر کسی نمی‌تواند به راحتی ادعا کند امروز مارکسیست هست و چند وقت بعد عکس آن را بگوید. در هر دو صورت آدمی باید از دانش و اطلاعات درخوری برخوردار باشد. با این حساب، من یکی در چنان موقعیتی قرار ندارم. لاجرم در عالم برزخ نادانسته‌ها غوطه می‌خورم.

عباسی یک بار دیگر رنگ در چهره تغییر داد و گفت: خوب شما که این همه سال در زندان بودی، چرا مطالعه نکردی تا خود را از برزخ نادانسته‌ها رهایی بخشی؟ برای آدمی مثل شما خوب نیست که با خود تعیین و تکلیف نکرده باشد. اینجا بهترین زمان‌ها را در اختیار داشتی که این کار را انجام بدهی. چند روز دیگر که بیرون رفتی، از این فرصت‌ها گیر نخواهی آورد. مشغله‌های زندگی درگیرت می‌کند و...!

تندتر از دفعه پیش گفتم: آقا مگر شما طی این سال‌ها زندانبان نبودید؟ زندان شما و آقای لاجوردی و حاج داوود، و مطالعه؟ همین که تا حالا زنده هستیم جای تعجب دارد؟ شما چرا این سؤال را می‌پرسید؟

او گفت: آره آره قبول دارم زمان آقای لاجوردی کمی تندروی شد.

تندتر از پیش میان صحبت‌اش پریدم و گفتم: آقای عزیز نفرمایید تندروی و گندروی!! آن زمان و دوران را باید با جملات و عبارات درخور خود توصیف کرد.

گفت: آره، آره، من هم متأسف هستم. خوب بگذریم. حالا شرایط خیلی فرق کرده است. الان من حاضریم شما را هر کجای این زندان بخواهی، ببرم. هر امکانی لازم داشته باشی، در اختیار شما بگذارم. هر کتاب و نشریه‌ای بخواهی و...!!

گفتم: شما خوب متوجه حرف‌های من نشدید. زندان جای تغییر فکر و اندیشه نیست. چرا که اگر به هر فردی تنها گفته شود؛ آقا تو زندانی هستی. همین کافیست تا فکر آن شخص در تنگنا قرار بگیرد و فراخی اندیشیدن را از دست بدهد.

عباسی گفت: درسته! اما در همین زندان آدم‌هایی بودند که تغییر کردند؛ مثل؛ آقای طبری، روحانی و...!

با زهر خند گفتم: متأسفم از اینکه حتا به خودتان هم دروغ می‌گویید!!

چهره در اخم پوشاند و گفت: چرا؟ ما کی و کجا به خودمان دروغ می‌گوییم؟ چرا چنین فکری می‌کنی؟ الان در همین بند خودتان آزادانه زندگی می‌کنید. ما شما را اذیت می‌کنیم؟...

جواب دادم: آقای طبری و روحانی و دیگر توابع از نظر شما، به هیچ وجه تغییر عقیده نداده‌اند. بلکه بر اثر فشارهای زندان در هم شکستند و ویران شدند. این را خود شما هم به خوبی می‌دانید. اما باز هم تلاش می‌کنید به دروغ وانمود کنید که آن افراد با برهان و منطق به باورهای شما رسیده‌اند. آقا، شما، هم دروغ می‌گویید و هم آن را تبلیغ می‌کنید. تازه دیگران را هم وادار به دروغ‌گویی می‌کنید.

او با تغییر لحن و چهره‌ای در هم کشیده گفت: چه می‌گویی؟ هی تکرار می‌کنی! کجا و کی ما دروغ گفتیم و آن را تبلیغ کردیم؟ مگر اینجا من دروغی به شما گفتم؟

جواب دادم: ببینید آقای عباسی، من هیچ وقت با بچه‌های مجاهدین خلق، چه در بیرون و چه در زندان ارتباط نداشتم. از آن‌ها هم دفاع نمی‌کنم. شما به مجاهدین می‌گویید "منافق". حتا هواداران سازمان مجاهدین را در زندان وادار می‌کنید تا نام سازمان خودش را «سازمان منافقین» اعلام کنند. یعنی دورو باشد و دروغگو؛ درسته؟

گفت: بله!

ادامه دادم: در حالی که منافق و دروغگو شما هستید، نه آن‌ها!

گفت: چطور این ادعا را داری؟ چه رابطه‌ای بین ما و آن‌هاست؟

گفتم: شما خوب بدانید که توابع زندان از لحاظ عقیده و باور به سمت شما نیامده‌اند. می‌دانید که آن‌ها دروغ می‌گویند.

گفت: قبول دارم؛ اما همه‌ی آن‌ها یک جور نیستند! بعضی‌ها واقعاً تواب شده‌اند! این را نشان داده‌اند. لاقلاً از سازمان‌شان دل کنده‌اند. یعنی واقعاً هوادار سازمان‌شان نیستند.

ادامه دادم: مگر آن‌ها به جرم مخالفت با شما به زندان نیافتاده‌اند؟ مخالفت آن‌ها با شما در بیرون از زندان چه بود؟ آیا آن‌ها در زندان، خلاف موارد ادعایی خود در بیرون زندان را دیدند؟ درست برعکس. یعنی آن زندانیان تواب از نظر شما، آنچه که بیرون ادعا می‌کردند؛ داخل زندان صدها بار بیش از آن‌ها را با پوست و گوشت خود لمس کردند. حال شما آنان را تواب و برگشته به سوی خود می‌خوانید. در حالی که آن افراد بر اثر فشارهای طاقت‌فرسای زندان شکسته و ویران شده‌اند. شما هم این را خوب می‌دانید. خوب می‌دانید که آن‌ها به دروغ ادعای توابی دارند. اما شما دروغ آن‌ها را هم می‌پذیرید و هم در میان دیگر زندانیان تبلیغ می‌کنید! دورو و منافق کیست؟ شما یا مجاهدین! متأسفم هستم شما مرا به آئین و باوری دعوت می‌کنید که خودتان ظاهراً آن را سرزنش می‌کنید (دروغ‌گویی و دورویی). البته در عمل و گفتار عین همان کار را می‌کنید و به زور به دیگران تحمیلش می‌کنید. باز هم مورد توابع مثال بزنم. آیا شک دارید که آن‌ها بعد از رهایی از زندان باز هم در سمت مقابل شما خواهند بود؟

عباسی گفت: شاید برخی حرف‌های شما درست باشد و من هم آن‌ها را قبول داشته باشم؛ اما چاره‌ای نیست بلاخره باید کاری کرد. شاید در زندان بعضی وقت‌ها برخوردهای مناسبی با شماها نشده است؛ ولی نظام فرق دارد!!

خلاصه کنم، بحث من با آقای عباسی بر محور موارد بالا بیش از چهل دقیقه طول کشید. چون وقتی که به بند برگشتم جهان از من پرسید: کجا بودی؟

گفتم: پیش دادیار برای پایان حکم.

جهان گفت: چرا این قدر طول کشید؟ من وقت گرفتم؛ رفت و برگشت تو نزدیک ۵۵ دقیقه شد!!

آخرین روزهای آذر ماه سال ۶۷، بعد از فاجعه کشتار بزرگ تابستان همان سال، مرا برای دادگاه پایان حکم به زندان اوین بردند. دادگاه با حضور آقایان نیری و مبشری برگزار شد. مکان دادگاه یک اتاق کوچک بود. آقای نیری پشت میز نشسته بود و یک پرونده با پوشه آبی کمرنگ، زیر دست داشت. آقای مبشری تقریباً روبه‌روی ایشان، ولی سمت چپ نشسته بود. سمت راست آقای مبشری یک صندلی خالی قرار داشت که به دستور آقای نیری من بر آن صندلی نشستم؛ شانه به شانه‌ی آقای مبشری.

طبق معمول پرسش‌هایشان را ردیف کردند: نام؟ نام خانوادگی؟ اتهام؟ مدت محکومیت؟ پرسش‌ها را آقای نیری شروع کرد.

جواب سؤالات را کوتاه و بیشتر با تک کلمه دادم. تا اینکه آقای نیری پرسید:

حاضر هستی مصاحبه کنی؟

جواب: سرم را بالا انداختم و نُج گفتم.

سؤال: حضری انزجار بنویسی؟

جواب: سر بالا انداختم و نُج گفتم.

آقای مبشری همان سؤال‌ها را چند مرتبه دیگر و به اشکال مختلف تکرار کرد.

همان‌طور که در برابر سؤالات و خواسته‌های آقای مبشری پشت سر هم "نُج" می‌گفتم، یک مرتبه آقای نیری با عصبانیت فریاد زد:

کثافت، پفیوز، اشغال و... (هر آنچه در انبان فحش داشت نثار من کرد) چرا در تمام زندان‌ها شورش کردی؟ حالا هم اینجا حاضر نیستی حتا انزجار بنویسی. پفیوز فکر کردی به راحتی آزادت می‌کنم؟ ملعون در زندان شورش می‌کنی؟ با مدیریت زندان درگیر می‌شوی؟ بعد از این همه سال هنوز آدم نشده‌ای! هر کجا رفتی هر زندانی که بودی غوغا به پا کردی و...!!

نیری رو به آقای مبشری می‌کند و ادامه داد: حاج آقا این کثافت وقتی دستگیر شد، هیچی نبود؛ هیچی! من به شما می‌گویم این کثافت هیچی نبود، چون من خودم محاکمه‌اش کردم. ولی حالا می‌بینی؟ حاضر نیست...!

مبشری گفت: وقتی زندان می‌مانند یاد می‌گیرند دیگه!!

آقای نیری ادامه داد: حاج آقا بگذار نظر دادیار زندان رجایی شهر را برایتان بخوانم تا ببینی این جانور چه‌ها کرده است! چه آتش‌ها به پا کرده است. چه جانور درنده‌ای شده است! در زندان هم دست از جنایت نکشیده است!! آنگاه پوشه را باز کرد و برگه‌ای از لای آن بیرن کشید و شروع کرد به خواندن:

بسمه تعالی.

تاریخ ۳۱ خرداد ۱۳۶۷، زندان رجایی شهر

در تاریخ فوق با زندانی (نام و نام خانوادگی، اتهام) برخورد شد. نامبرده دارای پرونده‌ی قطور تخلفات و شورش در زندان‌های قزل‌حصار و رجایی شهر می‌باشد. زندانی فوق در تمامی سال‌ها و همه‌ی زندان‌ها دائماً با مدیران زندان درگیر بوده و فضای زندان را به آشوب کشانده است. نامبرده بارها در زندان دست به آشوب و شورش زده است. زندانی فوق صلاحیت آزادی را نداشته و آدم بسیار خطرناکی می‌باشد.

حکایت آن دادگاه، بعد از خواندن نظر دادیار طولانی شد که باید در جای دیگری به آن بپردازم.

نزدیک به دو سال پیش وقتی یکی از دوستان دو قطعه عکس از طریق واتساپ برای من فرستاد و پرسید:

فلانی به نظرت کدام یک از این دو عکس به دادیار عباسی شباهت دارد؟

با اولین نگاه به آن دو عکس شناختمش. نیاز به مکث نبود تا عکس قدیمی او را با خود وجودیش به یاد بیاورم. بسان کلید زندان برق مهتابی، تمامی صحنه دیدار خود را با او به خاطر آوردم. بحث دو نفره سال ۶۷ در آن اتاق کوچک را از بایگانی خاطرات قرض کردم و در مانیتور دیده‌هایم به نمایش گذاشتم. او همان دادیار عباسی بود که با من در آرامش به بحث نشست. با آرامش درباره‌ی من تماماً دروغ نوشت. آری عکس متعلق به دادیار عباسی بود که از راستگویی شدیداً پرهیز داشت و پرهیز دارد. او همان عباسی دادیار بود که مرا به آئین دروغگویی دعوت می‌کرد؛ اما در ظاهر "دروغگویی" را سخت مورد نکوهش قرار می‌داد. عکس، از آن دادیار عباسی بود که دروغ‌های او در مورد من بر مسیر دادگاهم در آذر ماه ۶۷ به شدت تأثیر گذاشت.

سخن آخر: گویند آرزوی محال، محال نیست!

اکنون دادیار عباسی سال‌های ۶۶ - ۶۷ زندان گوهردشت، خود در زندان است و بازجویی می‌شود و دادگاهی. ابتدا اینکه بی‌شک از اعماق جان نسبت به این اتفاق خرسندم. البته خوشنودی من نه از حبس و انتقام از اوست. دلشادی‌ام از این بابت است که عمر، مرا مهلت داد تا با چشم و گوش خود شاهد روزی باشم که یکی از "جماعتی به نمایندگی خدا بر زمین" سوال از آنان ممنوع است و گناه، اجباراً به سوال گوش می‌سپارد و مجبور به جواب می‌باشد. حتم است قردادان باشم از هر کس که برای چنین اتفاقی کمک‌رسان بوده است. پس، آن کسان را قوت دل آرزو دارم. اما اگر بر فرض محال، آرزوی محال من جامه‌ی عمل بر تن پوشد و من و دادیار عباسی تنها شویم چه خواهیم کرد؟

فوری سفره‌ای بر او خواهم گسترد مملو از سوال‌های سالیان سال، انباشته در ذهن خود.

به عنوان نمونه: آقای عباسی شما در زندان گوهردشت حاکم مطلق بودید؛ چه نیاز به آن همه حيله‌گری و دروغ گفتن داشتید؟ گردن ما آماده بود و طناب‌دارها آویخته. پس چرا من و ما را کشان کشان، بی‌انکه بگویند به کجا می‌بریدمان، پیش هیئت مرگ بردید؟

می‌دانم کینه‌ی شما از "راستی" تاریخی‌ست و در دشمنی با "راستی" کمترین اشتباهی از شما دیده نمی‌شود. اما شما که حاکم مطلق بودید و هستید، چه ترس و هراسی از پیکر بی‌جان یاران ما داشتید و دارید که حاضر نشدید و نمی‌شوید حتا شیارهای مدفن آنان را بر زبان بیاورید و آن را به خانواده‌های داغدارشان نشان دهید؟

آیا قاتل یا قاتلینی را سراغ دارید که خانواده کشته شده‌ی خود را منع کنند از مویه و زاری برای دلیند و عزیزشان؟

نمی‌دانم هیچ احساسی در وجودت جاری‌ست، یا چون مرشد و مرجع خود (خمینی) مطلقاً بی‌احساس هستی!

اما بازگویم از مادری که هنوز بعد از سی و چند سال منتظر فرزند خود هست!! من بعد از سی و یک سال آدرس خانواده‌ی دوست سربدار سپرده‌ام را پیدا کردم و رفتم سراغ‌شان. مادر با دیدن من و فهمیدن اینکه دوستِ پسر عزیزش هستم؛ نالید و آغوش گشود و گفت:

پسرم کجاست؟

او تو را فرستاده؟

او زنده است؛ مگه نه؟

آقای عباسی توان فهمیدن انتظار از کلام مادر فرزند کشته را داری؟؟

آقای عباسی گزارش نبشته شما در مورد من حکایت از شورش و درگیری و... من در زندان‌ها می‌کردم. من نره‌ای از آن گزارش را با واقعیت بودن‌هایم منطبق ندیدم.

همه‌ی آن‌هایی را که گزارش کرده بودی، دقیقاً زمان کتک خوری من بود. "اتاق گاز" رفتن‌ها، چهار پنج ساعت کتک خوردن از چندین پاسدار برای اینکه برای کار اصلی - شکنجه‌ی بی‌امان- گرم شوند، کتک خوردن از داوود لشکری و گرو گرفتن کاپشن تنم توسط او و...!

می‌دانم ایراد از شما نیست؛ رسم و آئین شماست که چنین باید می‌بودید.

گرچه شما در سلسله مراتب جنایت دست چنم را داشتید، ولی شما را بهانه می‌کنم و پیشنهادی به آقای رئیسی می‌دهم. پیشنهاد می‌کنم: حال که حجت‌الاسلام رئیسی به پاس کشتار وسیع انسان‌های پاک‌سرشت در چهل و اندی سال پیش عبا‌ی ریاست جمهوری اسلامی ایران را بر تن کرده و قوت دل قاتلین شده؛ یک برنامه‌ی تلوزیونی ترتیب دهند و با برخی از جان‌بدرندگان کشتار تابستان ۶۷ رودرو شوند و ادله‌های آن کشتار را تشریح کنند. من با تضمین، حاضرم رو در روی آن نمادهای خدا بر زمین در یک برنامه‌ی زنده، ریز به ریز سه دیدار خود را با جزئیات کامل روایت کنم. شاید او موارد بسیاری از کشتارها را فراموش کرده باشد، ولی من موارد را چنان با جزئیات یادآوری می‌کنم تا همه‌ی آن صحنه‌ها را برای‌شان زنده کنم و به یادشان بیاورم.

جا دارد از خیام وام گیرم و گویم:

عباسی که بازجویی می‌کرد در همه عمر دیدی که چگونه....